

را روی دوششان می‌انداختند، از آقای نقاش که دیگر کارش تقریباً تمام شده بود، تشکر می‌کردند. آقای نقاش تا بین بچه‌ها چشمش به احسان افتاد، با لبخند او را صدا زد و گفت: «منتظرت بودم. حالا که این قدر نقاشی دوست داری، بیا این آخرین گل گوشه‌ی نقاشی را تو رنگ بزن. فقط مواظب باش لباست

رو رنگی نکنی.» و قلم مو را به دست احسان داد. احسان با خوش حالی قلم مو را گرفت و با دقت گل کوچک گوشه‌ی نقاشی را رنگ زد، قرمز و قشنگ. با رنگ شدن گل کوچک، کار برق می‌زدند.

